



باغ آینه

احمد شاملو (الف - بامداد)



خوابِ وجینِ گر

خواب چون درفکند از پای ام
خسته می خوابم از آغاز غروب
لیک آن هرزه علف ها که به دست
ریشه کن می کنم از مزرعه، روز،
می کنم شان شب در خواب، هنوز...

۱۳۳۸

مثلِ این است ...

مثلِ این است، در این خانه‌ی تار،
هرچه، با من سرِ کین است و عناد:
از کلاغی که بخواند بر بام
تا چراغی که بلرزاند باد.

مثلِ این است که می‌جنبد یاءس
بر سکونی که در این ویران‌جاست
مثلِ این است که می‌خواند مرگ
در سکوتی که به غم‌خانه مراست.

مثلِ این است، در او با هر دم
به‌گریز است نشاطی از من.
مثلِ این است که پوشیده، در اوست
هر چه از بود، ز غم پیراهن.

مثلِ این است که هر خشت در آن
سر نهاده‌ست به زانوی غمی.
هر ستون کرده از او پای، دراز
به اجاقِ غمِ بیشی و کمی.

مثلِ این است همه چیز در او
سایه در سایه‌ی غم بنهفته‌ست.
همه شب مادرِ غم بر بالین
قصه‌ی مرگ به گوش‌اش گفته‌ست.

مثلِ این است که در ایوان‌اش
هر شب اشباح عزا می‌گیرند
بیوه‌گان لاجرم، از تنگ غروب
زیرِ هر سرتاق جا می‌گیرند.

مثلِ این است که در آتشِ روز
ظلمتِ سردِ شب‌اش مستتر است

مثلِ این است که از اولِ شب
غمِ فردا پسِ درِ منتظر است.

خانه ویران! که در او، حسرتِ مرگ
اشک می‌ریزد بر هیکلِ زیست!
خانه ویران! که در او، هرچه که هست
رنجِ دیروز و غمِ فردائیست!

۱۳۳۸

حریق قلعه‌ئی خاموش ... برای مادرَم

زنی شب تا سحر گریید خاموش.
زنی شب تا سحر نالید، تا من
سحرگاهی بر آرم دست و گردم
چراغی خُرد و آویزم به برزن.

زنی شب تا سحر نالید و - افسوس! -
مرا آن ناله‌ی خامُش نیفروخت:
حریق قلعه‌ی خاموش مردم
شبام دامن گرفت و صبحدم سوخت.

حریق قلعه‌ی خاموش و مدفون
به خاکستر فرو دهلیز و درگاه
حریق قلعه‌ی خاموش - آری -
نه شب گرییدن زن تا سحرگاه.

کلید

رفتم فرو به فکر و فتاد از کفام سبو
جوشید در دلام هوسی نغز:

«ای خدا!

«یارم شود به صورت، آئینه‌ئی که من
«رخساره‌ی رفیقان بشناسم اندر او!»

بردم سخن به چله‌نشینان کوه دور.
گفتند تا بیفکنم - از نیتِی که هست -
در هشت چاه خشک سیا، هفت ریگ سُرخ،
یا زیرِ هشت قلعه کُشم هفت مارِ کور!

باز آمدم ز راه، پریشان و دل‌شکار
رنجیده پای و خسته تن و زردروی و سرد،
در سر هزار فکر غم و راه چاره هیچ
ماءِ یوس پای قلعه‌ئی افتادم آشک‌بار.

آمد ز قلعه بیرون پیری سپیدموی
پرسید حال و گفتم.

در من نهاد چشم

گفت:

«این طلسمِ کهنه کلیدش به مُشتِ توست؛
«با کس مپیچ بیهده، آئینه‌ئی بجوی!»

اتفاق

مردی ز باد حادثه بنشست
مردی چو برق حادثه برخاست
آن، ننگ را گزید و سپر ساخت
وین، نام را، بدون سپر خواست.

□

ابری رسید پیچان پیچان
چون خنگ یالاش آتش، بردشت.
برقی جهید و موکب باران
از دشت تشنه، تازان بگذشت.

آن پوک تپه، نالان نالان
لرزید و پاگشاد و فرو ریخت
و آن شوخ بوته، پُرتپش از شوق،
پیچید و با بهار در آمیخت.

پرچین یاوه مانده شکوفید
و آن طبل پُرغریو فرو کاست.
مردی ز باد حادثه بنشست
مردی چو برق حادثه برخاست

پُلِ الله وردی خان

به فروز و یحیی هدی
و به یادِ عزیزی که چه تلخ پایِ مردی کرد

بادها، ابرِ عبیر آمیز را
ابر، باران‌هایِ حاصل‌خیز را...

ازدهائی خفته را ماند

به رویِ رودِ پیچان
پُل:

پای‌ها در آب و سر بر ساحلی هشته
هشته دُم بر ساحل دیگر -
نَش به سر اندیشه‌ئی از خشک‌سالی هاست
نَش به دل اندیشه از طغیان
نَش سروری با نسیمی خُرد
نَش غروری با تبِ توفان
نَش امیدی می‌پزد در سر
نَش ملالی می‌خلد در جان؛

بندبندِ استخوان‌اش داستان از بی‌خیالی هاست...

□

بادها، ابرِ عبیر آمیز را
ابر، باران‌هایِ حاصل‌خیز را...

معبرِ خورشید و باران

بی‌خیالی هیچ‌اش از باران و از خورشید

بر جای

ایستاده

پُل!

معبرِ بسیار موب‌هایِ پُرفانوس و پُرجنجالِ شادی‌هایِ عالم‌گیر
معبرِ بسیار موب‌هایِ اندُه‌گینِ نالش‌ریزِ سر در زیر؛

خشت خشت هیکل اش

از نامداری های بی نامان فروپوشیده

بر جای

ایستاده

پُل!

□

بادها، ابر عبیر آمیز را

ابر، باران های حاصل خیز را...

گاو مجروحی به زیر بار

روستائی مردی از دنبال

تنگ نای گرده ی پُل را به سوی ساحل خاموش می پیماید اندر مه که

گوئی در اجاق دودناک شام

می سوزد.

هم در این هنگام

از فراز جان پناه بی خیال سرد

مردی در خیال آرام

بر غوغای رود تند پیچان

چشم

می دوزد.

برف

برف نو، برف نو، سلام، سلام!
بنشین، خوش نشسته‌ای بر بام.

پاکی آوردی - ای امید سپید! -
همه آلوده‌گی ست این ایام.

راه شومی ست می‌زند مطرب
تلخ‌واری ست می‌چکد در جام
اشک‌واری ست می‌گُشد لب‌خند
ننگ‌واری ست می‌تراشد نام

شنبه چون جمعه، پار چون پیرار،
نقشِ هم‌رنگ می‌زند رسام.

□

مرغِ شادی به دام‌گاه آمد
به زمانی که برگسیخته دام!
ره به هموارجای دشت افتاد
ای دریغا که بر نیاید گام!

تشنه آن‌جا به خاک مرگ نشست
کآتش از آب می‌کند پیغام!
کام ما حاصل آن زمان آمد
که طمع بر گرفته‌ایم از کام...

خام‌سوزیم، الغرض، بدرود!
تو فرود آی، برف تازه، سلام!

شب گیر

برای ادیب خوانساری و سحر صدای اش

مرغی از اقصای ظلمت پر گرفت
شب، چرائی گفت و خواب از سر گرفت.
مرغ، وائی کرد، پر بگشود و بست
راه شب شناخت، در ظلمت نشست.

□

من همان مرغام، به ظلمت بازگون
نغمه اش وای، آب خوردش جوی خون.
دانه اش در دام تزویر فلک
لانه بر گهواره ی جنبان شک.

لانه می جنبد وزاو ارکان مرغ،
ژیغ ژیغ اش می خراشد جان مرغ.

ای خدا! گر شک نبودی در میان
کی چنین تاریک بود این خاک دان؟
گر نه تن زندان تردید آمدی
شب پُراز فانوس خورشید آمدی.

□

من همان مرغام که وای آواز او
سوز مایوسان همه از ساز او
او ز شب در وای و شب دل شاد از اوست
شب، خوش از مرغی که در فریاد از اوست،
گاه بالی می زند در قعر آن
گاه وائی می کشد از سوز جان.

خود اگر شب سرخوش از وای اش نبود
لاجرم این بند بر پای اش نبود.

وای اگر تابد به زندان بان ریش
آفتابِ عشقی از محبوسِ خویش!

□

من همان مرغام، نه افزونام نه کم.
قایقی سرگشته بر دریای غم:
گر امیدم پیش راند یک نفس
روحِ دریایام کشاند بازپس.

گر امیدم وانهد با خویشتن
مدفنِ دریای بی‌پایان و، من!
ور نه خود بازمنهد دریای پیر
گو بیا، امید! و پاروئی بگیر!

خود نه از امید رستم نی ز غم
وین میان خوش دست‌وپائی می‌زنم.

□

من همان مرغام که پر بگشود و بست
ره ز شب نشناخت، در ظلمت نشست.
نہش غمِ جان است و نہش پروایِ نام
می‌زند وائی به ظلمت، والسلام.

غروب «سیارود»

می چکد سمفونی ی شب
آرام
روی دل تنگی ی خاموش غروب.

مغرب

از آتش افسرده ی روز
بی صدا می سوزد.
می برد نغمه ی دل تنگی را
باد جنوب
تا کند زمزمه بر بام هوا.
نیست حرفی به لبانش
لیکن
مانده با خاموشی اش مطلب ها.

می پرد موج زنان باز می آید به فرود
هم چون آن سایه ی لغزان شب کور،
هی هی چوپان
از دور.

می خزد مار

چون آن جاده ی پیچان چون مار.
در سرایشی ی غوغاگر رود.

□

بی که از خیمه ی رازش به در آید
و ه که می خواند

جنگل

چه به شور!

در دوردست ...

در دوردست، آتشی اما نه دودناک
در ساحل شکفته‌ی دریایِ سردِ شب
پُرشعله می‌فروزد.

آیا چه اتفاق؟
کاخی ست سربلند که می‌سوزد؟
یا خرمنی - که مانده ز کینه
در آتشِ نفاق -؟

□

هیچ اتفاق نیست!

در دوردست، آتشی اما نه دودناک
در ساحل شکفته‌ی شب شعله می‌زند؛
وین جا، کنار ما، شبِ هول است
در کامِ خویش گرم
وز قصه باخبر.
او را لجاجتی ست که، با هرچه پیشِ دست،
روی سیاه را
سازد سیاه‌تر.

□

آری! در این کنار
هیچ اتفاق نیست:

در دوردست آتشی اما نه دودناک،
وین جای دودی از اثرِ یک چراغ نیست!

بر سنگ فرش

یاران ناشناخته‌ام
چون اختران سوخته
چندان به خاک تیره فرو ریختند سرد
که گفتی

دیگر

زمین

همیشه

شبی بی ستاره ماند.

□

آن‌گاه

من

که بودم

جغد سکوت لانه‌ی تاریک درد خویش،
چنگ زهم گسیخته‌زه را
یک سو نهادم
فانوس برگرفته به معبر درآمدم
گشتم میان کوچ‌های مردم
این بانگ با لبام شررافشان:

«- آهای!

از پُشت شیشه‌ها به خیابان نظر کنید!
خون را به سنگ فرش ببینید...!
این خون صبح‌گاه است گوئی به سنگ فرش
کاین گونه می‌تپد دل خورشید
در قطره‌های آن...»

□

بادی شتاب‌ناک گذر کرد

بر خفته‌گان خاک،

افکند آشیانه‌ی متروک زاغ را

از شاخه‌ی برهنه‌ی انجیر پیر باغ...

«- خورشید زنده است!

در این شبِ سیا [که سیاهیِ روسیا
تا قندرون کینه بخاید
از پای تا به سر همه جاناش شده دهن،]
آهنگِ پُر صلابتِ تپشِ قلبِ خورشید را
من

روشن تر
پُر خشم تر
پُر ضربه تر شنیده ام از پیش...
از پُشتِ شیشه ها به خیابان نظر کنید!

از پُشتِ شیشه ها
به خیابانِ نظر کنید!

از پُشتِ شیشه ها به خیابان
نظر کنید!

از پُشتِ شیشه ها...

□

نوبرگ های خورشید
بر پیچک کنارِ درِ باغِ کهنه رُست.

فانوس های شوخ ستاره
آویخت بر رواقِ گذرگاهِ آفتاب...

□

من باز گشتم از راه،
جان ام همه امید
قلب ام همه تپش.
چنگِ زهم گسیخته زه را
زه بستم

پایِ دریچه

بنشستم

وز نغمه‌ئی

که خواندم پُرشور

جامِ لبانِ سردِ شهیدانِ کوچه را

با نوش خندِ فتح

شکستم:

«- آهای!

این خون صبح‌گاه است گوئی به سنگ‌فرش

کاین‌گونه می‌تپد دلِ خورشید

در قطره‌هایِ آن...»

از پُشتِ شیشه‌ها به خیابان نظر کنید

خون را به سنگ‌فرش ببینید!

خون را به سنگ‌فرش

ببینید!

خون را

به سنگ‌فرش...»

۱۳۳۶ زندانِ موقتِ شهربانی

کیفر

در این جا چار زندان است
به هر زندان دوچندان نقب، در هر نقب چندین حجره، در هر حجره
چندین مرد در زنجیر...

از این زنجیریان، یک تن، زن اش را در تبِ تاریکِ بهتانی به ضربِ
دشنه‌ئی کشته است.
از این مردان، یکی، در ظهرِ تابستان سوزان، نانِ فرزندان خود را، بر
سرِ برزن، به خونِ نانِ فروشِ سختِ دندان‌گرد آغشته‌ست.

از اینان، چند کس در خلوتِ یک روزِ باران‌ریز بر راهِ رباخواری
نشسته‌اند

کسانی در سکوتِ کوچه از دیوارِ کوتاهی به رویِ بامِ جسته‌اند
کسانی نیم‌شب، در گورهای تازه، دندانِ طلایِ مرده‌گان را
می‌شکسته‌اند.

من اما هیچ کس را در شبی تاریک و توفانی

نکشته‌ام

من اما راه بر مردِ رباخواری

نبسته‌ام

من اما نیمه‌های شب

زبامی بر سرِ بامی نجسته‌ام.

□

در این جا چار زندان است

به هر زندان دوچندان نقب و در هر نقب چندین حجره، در هر حجره
چندین مرد در زنجیر...

در این زنجیریان هستند مردانی که مُردارِ زنان را دوست می‌دارند.
در این زنجیریان هستند مردانی که در رویایِ شان هر شب زنی در
وحشتِ مرگ از جگر برمی‌کشد فریاد.

من اما، در زنان چیزی نمی‌یابم - گر آن هم‌زاد را روزی نیابم ناگهان،
خاموش -

من اما، در دل کهسار رویاهای خود، جز انعکاسِ سرد آهنگِ صبور
این علف‌های بیابانی که می‌رویند و می‌پوسند و می‌خشکنند و
می‌ریزند، با چیزی ندارم گوش.
مرا گر خود نبود این بند، شاید بامدادی، هم‌چو یادی دور و لغزان،
می‌گذشتم از ترازِ خاکِ سردِ پست...

جرم این است!

جرم این است!

۱۳۳۶ زندانِ موقت

ماهی

من فکر می‌کنم
هرگز نبوده قلب من
این گونه
گرم و سُرخ:

احساس می‌کنم
در بدترین دقایق این شامِ مرگ‌زای
چندین هزار چشمه‌ی خورشید
در دلام

می‌جوشد از یقین؛
احساس می‌کنم
در هر کنار و گوشه‌ی این شوره‌زارِ یأس
چندین هزار جنگلِ شاداب
ناگهان
می‌روید از زمین.

□

آه ای یقین گم‌شده، ای ماهی‌ی گریز
در برکه‌های آینه لغزیده توبه‌تو!
من آب‌گیر صافی‌ام، اینک! به سحر عشق؛
از برکه‌های آینه راهی به من بجو!

□

من فکر می‌کنم
هرگز نبوده
دست من
این سان بزرگ و شاد:

احساس می‌کنم
در چشم من
به آبشیر اشکِ سُرخ‌گون

خورشیدِ بی‌غروبِ سرودی کشد نفس؛

احساس می‌کنم

در هر رگام

به هر تپشِ قلبِ من

کنون

بیدارباشِ قافله‌ئی می‌زند جرس.

□

آمد شبی برهنه‌ام از در

چو روحِ آب

در سینه‌اش دو ماهی و در دست‌اش آینه

گیسویِ خیسِ او خزه‌بو، چون خزه به هم.

من بانگ برکشیدم از آستانِ یاءس:

«- آه ای یقینِ یافته، بازت نمی‌نهم!»

کاج

به ابوالفضل نجفی

هم‌چو بوتیمارِ مجروحی - نشسته بر لبِ دریاچه‌ی شب - می‌خورد اندوه
شام‌گاه

اندیش‌ناک و خسته و مغموم.
کاج‌هایِ پیر تاریک‌اند و در اندیشه‌ی تاریک.
من غمین و خسته و اندیش‌ناک‌ام چون غروبِ شوم.
من چنان

چون کاج‌هایِ پیر
تاریک‌ام که پنداری
دیرگاهی هست
تا خورشید
بر جان‌ام نتابیده‌ست.

می‌کشم بی‌نقشه
در غم‌خانه‌ی خود
پای

می‌کشم
بی‌وقفه
بر پیشانی‌ی خود
دست...

□
«ای پیمبرهایِ سرگردانِ نیکی!»
ای پیمبرهایِ
بی‌تکفیر
بی‌زنجیر
بی‌شمشیر!

در گذرگاهی چنین از عافیت مهجور،
بی‌کتابی اندر آن از دوزخی سوزان حکایت‌هایِ رعب‌انگیز،
پرچمِ محزونِ تان را

سخت

دور می‌بینم که باد افتاده باشد روزی اندر سینه‌ی مغرور!

زهر رنج از ناتوانی‌های معصومانه‌تان در دل،

هم‌چو بوتیمار

بر لب دریاچه‌ی شب می‌خورم اندوه.

آن‌چنان چون کاجِ پیری پُربارم من، که گوئی دیرگاهی رفته کز ابری
نم‌می باران نباریده‌ست.

می‌کشم

بی‌نقشه

در غم‌خانه‌ی خود پای...

می‌کشم

بی‌وقفه

بر پیشانی‌ی خود دست...

۱۳۳۶ زندانِ موقت

شبانه

به اسماعیل صارمی

ای خداوند! از درون شب
گوش با زنگِ غریبوی وحشت‌انگیزم

گر نشینم منکسر بر جای
ور ز جا چون باد برخیزم،
ای خداوند! از درون شب
گوش با زنگِ غریبوی وحشت‌انگیزم.

□

می‌کشم هر ناله‌ی این شامِ خونین را
در ترازوی غریواندیش،
می‌چشم هر صوتِ بی‌هنگامِ مسکین را
در مذاقِ نعره‌جویِ خویش.

□

گوش با زنگِ غریبوی وحشت‌انگیزم
ای خداوند! از درون شب.

گر ندارم جنبشی با جای
ور ندارم قصه‌ئی با لب،
گوش با زنگِ غریبوی وحشت‌انگیزم
ای خداوند! از درون شب.

طرح

برای پروین دولت آبادی

شب

با گلوی خونین

خوانده ست

دیرگاه.

در

یا

نشسته سرد.

یک شاخه

در سیاهی ی جنگل

به سوی نور

فریاد می کشد.

فقر

از رنجی خسته‌ام که از آن من نیست
بر خاکی نشسته‌ام که از آن من نیست
با نامی زیسته‌ام که از آن من نیست
از دردی گریسته‌ام که از آن من نیست
از لذتی جان‌گرفته‌ام که از آن من نیست
به مرگی جان‌می‌سپارم که از آن من نیست.

۱۳۳۸

ارابه‌ها

ارابه‌هایی از آن سوی جهان آمده است.
 بی‌غوغای آهن‌ها
 که گوش‌های زمان ما را انباشته است.
 ارابه‌هایی از آن سوی زمان آمده‌است.

□

گرسنه‌گان از جای برنخاستند
 چرا که از بارِ ارابه‌ها عطرِ نانِ گرم بر نمی‌خاست؛

برهنه‌گان از جای برنخاستند
 چرا که از بارِ ارابه‌ها خش‌خشِ جامه‌هایی بر نمی‌خاست

زندانیان از جای برنخاستند
 چرا که محموله‌ی ارابه‌ها نه دار بود نه آزادی

مرده‌گان از جای برنخاستند
 چرا که امید نمی‌رفت فرشته‌گانی راننده‌گانِ ارابه‌ها باشند.

ارابه‌هایی از آن سوی جهان آمده است.
 بی‌غوغای آهن‌ها
 که گوش‌های زمان ما را انباشته.

ارابه‌هایی از آن سوی زمان آمده‌است
 بی‌آن که امیدی با خود آورده باشند.

دو شب

ریشه‌ها در خاک
ریشه‌ها در آب
ریشه‌ها در فریاد.

□

شب از ارواح سکوت سرشار است
و دست‌هائی که ارواح را می‌رانند
و دست‌هائی که ارواح را به دور
به دور دست
می‌تاراند.

□

- دو شب در ظلمات
تا مرزهای خسته‌گی رقصیده‌اند.
- ما رقصیده‌ایم
ما تا مرزهای خسته‌گی رقصیده‌ایم.

- دو شب در ظلمات
در رقصی جادویی، خسته‌گی‌ها را بازنموده‌اند.
- ما رقصیده‌ایم
ما خسته‌گی‌ها را بازنموده‌ایم.

□

شب از ارواح سکوت
سرشار است
ریشه‌ها
از فریاد و
رقص‌ها
از خسته‌گی.

جز عشق

جز عشقی جنون آسا
هر چیزِ این جهانِ شما جنون آست -

جز عشق
به زنی
که من دوست می دارم.

□

چه گونه لعنت ها
از تقدیس ها
لذت انگیزتر آمده است!

چه گونه مرگ
شادی بخش تر از زنده گی ست!

چه گونه گرسنه گی را
گرم تر از نانِ شما
می باید پذیرفت!

□

لعنت به شما، که جز عشق جنون آسا
همه چیزِ این جهانِ شما جنون آست!

اصرار

خسته

شکسته و

دل بسته

من هستم

من هستم

من هستم

□

از این فریاد

تا آن فریاد

سکوتی نشسته است.

لبسته در دره‌های سکوت

سرگردان‌ام.

من می‌دانم

من می‌دانم

من می‌دانم

□

جنبشِ شاخه‌ئی

از جنگلی خبر می‌دهد

و رقص لرزان شمعی ناتوان

از سنگینی‌ی پابر جای هزاران جارِ خاموش،

در خاموشی نشسته‌ام

خسته‌ام

درهم شکسته‌ام

من

دل بسته‌ام.

از نفرتی لبریز

ما نوشتیم و گریستیم
ما خنده کنان به رقص برخاستیم
ما نعره زنان از سر جان گذشتیم...

کس را پروای ما نبود.

در دوردست

مردی را به دار آویختند.

کسی به تماشا سر برنداشت.

□

ما نشستیم و گریستیم
ما با فریادی
از قالب خود
برآمدیم.

فریادی و... دیگر هیچ

فریادی و دیگر هیچ.
چرا که امید آن‌چنان توانا نیست
که پا بر سرِ یاس بتواند نهاد.

□

بر بسترِ سبزه‌ها خفته‌ایم
با یقینِ سنگ
بر بسترِ سبزه‌ها با عشق پیوند نهاده‌ایم
و با امیدی بی‌شکست
از بسترِ سبزه‌ها
با عشقی به یقینِ سنگ برخاسته‌ایم

اما یاس آن‌چنان تواناست
که بسترها و سنگ، زمزمه‌ئی بیش نیست.

فریادی
و دیگر
هیچ!

فریادی ...

مرا عظیم‌تر از این آرزوئی نمانده است
که به جست‌وجوی فریادی گم‌شده برخیزم.

با یاری‌ی فانوسی خُرد
یا بی‌یاری‌ی آن،
در هر جای این زمین
یا هر کجای این آسمان.

فریادی که نیم‌شب
از سر ندانم چه نیاز ناشناخته از جان من برآمد
و به آسمان ناپیدا گریخت...

□

ای تمامی دروازه‌های جهان!
مرا به بازیافتن فریاد گم‌شده‌ی خویش
مدد کن!

۷ خرداد ۱۳۳۷ درمرگ ایمرناگی

شبانه

به محمود کیانوش

شب تار

شب بیدار

شب سرشار است.

زیباتر شبی برای مردن.

آسمان را بگو از الماسِ ستاره گاناش خنجری به من دهد.

□

شب

سراسر شب

یک سر

از حماسه‌ی دریای بهانه جو بی خواب مانده است.

دریای خالی

دریای بی نوا...

□

جنگل سال خورده به سنگینی نفسی کشید و جنبشی کرد

و مرغی که از کرانه‌ی ماسه پوشیده پر کشیده بود

غریو کشان

به تالاب تیره گون

در نشست.

تالاب تاریک

سبک از خواب برآمد

و با لالای بی سکون دریای بی هوده

باز

به خوابی بی رویا

فروشد...

□

جنگل با ناله و حماسه بیگانه است

و زخمِ تبر را با لعابِ سبزِ خزه
فرومی پوشد.

حماسه‌ی دریا
از وحشتِ سکون و سکوت است.

□

شب تار است

شب بیمار است

از غریوِ دریایِ وحشت‌زده بیدار است
شب از سایه‌ها و غریوِ دریا سرشار است
زیباتر شبی برایِ دوست داشتن.

با چشمانِ تو مرا به الماسِ ستاره‌ها نیازی نیست.
با آسمانِ بگو.

باران

آن‌گاه بانوی پُرغرورِ عشقِ خود را دیدم
در آستانه‌ی پُر نیلوفر،
که به آسمانِ بارانی می‌اندیشید

و آن‌گاه بانوی پُرغرورِ عشقِ خود را دیدم
در آستانه‌ی پُر نیلوفرِ باران،
که پیرهن‌اش دست‌خوشِ بادی شوخ بود

و آن‌گاه بانوی پُرغرورِ باران را
در آستانه‌ی نیلوفرها،
که از سفرِ دشوارِ آسمان بازمی‌آمد.

۱۳۳۸

نیم شب

پنجه‌ی سرد باد در اندیشه‌ی گزندی نیست
 من اما هراسان‌ام:
 گوئی بانوی سیه‌جامه
 فاجعه را

پیشاپیش
 بر بام خانه می‌گرید.

و پنجه‌ی بی‌خیال باد
 در این انبان خالی
 در جست‌وجوی چیزی ست.

۱۳۳۸

شبانه

عشق
 خاطره‌ئی ست به انتظارِ حدوث و تجدد نشسته،
 چرا که آنان اکنون هر دو خفته‌اند:
 در این سویِ
 بستر

مردی و

زنی
 در آن سوی.

□

تُندبادی بر درگاه و
 تُندباری بر بام.

مردی و زنی خفته.

و در انتظارِ تکرارِ حدوث
 عشقی
 خسته.

زنِ خفته

کنار من چسبیده به من در عظیم تر فاصله‌ئی از من
 سینه‌اش
 به آرامی
 از حباب‌های هوا
 پُر و خالی
 می‌شود.
 چشم‌های‌اش که دوست می‌دارم -
 زیر پلکان فروکشیده
 نهفته است.

«- کجائی؟»

چیستی؟

چه می‌خواهی؟»

سینه‌اش

به آرامی

از حباب‌های هوا

پُر و خالی می‌شود.

لوحِ گور

نه در رفتن حرکت بود
نه در ماندن سکونی.

شاخه‌ها را از ریشه جدائی نبود
و باد سخن‌چین
با برگ‌ها رازی چنان نگفت
که بشاید.

دوشیزه‌ی عشق من مادری بیگانه است
و ستاره‌ی پُرشتاب
در گذرگاهی مایوس
بر مداری جاودانه می‌گردد.

۱۳۳۸

باران

بر شربِ بی‌پولکِ شب
شرابه‌هایِ بی‌دریغِ باران...

□

در کنارِ ما بیگانه‌ئی نیست
در کنارِ ما
آشنائی نیست
خانه خاموش است و بر شربِ سیاهِ شب
شرابه‌هایِ سیمینِ باران.

۱۳۳۸

تا شک

بُنِ بستِ سربه‌زیر
تا ابدیت گسترده است
دیوارِ سنگ
از دست‌رس لمس به دور است.
در میدانی که در آن
خوانچه و تابوت
بی‌معارض می‌گذرد
لب‌خنده و اشک را
مجالِ تاءملی نیست.

□

خانه‌ها در معبرِ بادِ ناستوار
استوارند،
درخت، در گذرگاهِ بادِ شوخ وقار می‌فروشد.
«- درخت، برادرِ من!
اینگ

تبردار از کوره‌راهِ پُرسنگ به زیر می‌آید!»

«- ای مسافر، هم‌دردِ من!
به سرمنزل یقین اگر فرود آمده‌ای
دیگر تو را تا به سرمنزلِ شک
جز پرت‌گاهی ناگزیر
در پیش نیست!»

□

خانه‌ها در معبرِ بادِ استوار
نااستوارند،
درخت، در معبرِ بادِ جدی
عشوه می‌فروشد...

بر خاک جدی ایستادم ...

بر خاک جدی ایستادم
و خاک، به سان یقینی
استوار بود.

به ستاره شک کردم
و ستاره در اشک شک من درخشید.

و آن گاه به خورشید شک کردم که ستاره گان را
هم چون کنیزکان سپیدروئی
در حرم خانه‌ی پُر جلالش نهان می کرد.

□

دیوارها زندان را محدود می کند،
دیوارها زندان را محدودتر نمی کند.

میان دو زندان
درگاه خانه‌ی تو آستانه‌ی آزادی ست،
لیکن در آستانه

تو را

به قبول یکی از این دو
از خود اختیاری نیست.

کوچه

به دکتر مجید حائری

دهلیزی لاینقطع

در میان دو دیوار،

و خلوتی

که به سنگینی

چون پیری عصاکش

از دهلیز سکوت

می گذرد.

و آن گاه

آفتاب

و سایه‌ئی منکسر،

نگران و

منکسر.

خانه‌ها

خانه‌خانه‌ها.

مردمی،

و فریادی از فراز:

- شهرِ شطرنجی!

شهرِ شطرنجی!

□

دو دیوار

و دهلیز سکوت.

و آن گاه

سایه‌ئی که از زوال آفتاب دم می زند.

مردمی،

و فریادی از اعماق

- مهره نیستیم!

ما مهره نیستیم!

دادخواست

از همه سو،
 از چار جانب،
 از آن سو که به ظاهر مه صبح گاه را ماند سبک خیز و دم دمی و حتا از آن
 سوی دیگر که هیچ نیست
 نه له له تشنه کامی صحرای
 نه درخت و نه پرده‌ی وهمی از لعنت خدایان، -
 از چار جانب
 راه گریز بر بسته است.
 درازای زمان را
 با پاره‌ی زنجیر خویش
 می‌سنجم
 و ثقل آفتاب را
 با گوی سیاه پای بند
 در دو کفه می‌نهم

و عمر
 در این تنگ‌نای بی حاصل
 چه کاهل می‌گذرد!

□

قاضی تقدیر
 با من ستمی کرده است.
 به داوری
 میان ما را که خواهد گرفت؟

من همه‌ی خدایان را لعنت کرده‌ام
 هم‌چنان که مرا
 خدایان.
 و در زندانی که از آن امید گریز نیست
 بداندیشانه
 بی‌گناه بوده‌ام!

در بسته ...

دیرگاهی ست که دستی بدانیش
 دروازه‌ی کوتاهِ خانه‌ی ما را
 نکوفته است.

در آئینه و مهتاب و بستر می‌نگریم
 در دست‌های یک‌دیگر می‌نگریم
 و دروازه
 ترانه‌ی آرامش‌انگیزش را
 در سکوتی ممتد
 مکرر می‌کند.

بدین گونه
 زمزمه‌ئی ملال‌آور را به سرودی دیگر گونه مبدل یافته‌ایم

بدین گونه
 در سرزمین بیگانه‌ئی که در آن
 هر نگاه و هر لب‌خند
 زندانی بود،
 لب‌خند و نگاهی آشنا یافته‌ایم

بدین گونه
 بر خاک پوسیده‌ئی که ابرِ پست
 بر آن باریده است
 پایگاهی پابرجا یافته‌ایم...

□

آسمان
 بالای خانه
 بادها را تکرار می‌کند
 باغچه از بهاری دیگر آبستن است
 و زنبورِ کوچک
 گُلِ هر ساله را

در موسمی که باید

دیدار می‌کند.

حیاتِ خانه از عطری هذیانی سرمست است

خرگوشی در علف تازه می‌چرد.

و بر سرِ سنگ، حربائی هوش‌یار

در قلم‌رو آفتابِ نیم‌جوش

نفس می‌زند.

ابرها و همهمه‌ی دوردستِ شهر

آسمانِ بازیافته را

تکرار می‌کند

هم‌چنان که گنجشک‌ها و

باد و

زمزمه‌ی پُرنیازِ رُستن

که گیاهِ پُرشیرِ بیابانی را

در انتظارِ تابستانی که در راه است

در خواب‌گاهِ ریشه‌ی سیراب‌اش

بیدار می‌کند.

من در تو نگاه می‌کنم در تو نفس می‌کشم

و زنده‌گی

مرا تکرار می‌کند

به‌سان بهار

که آسمان را و علف را.

و پاکی‌ی آسمان

در رگِ من ادامه می‌یابد.

□

دیرگاهی‌ست که دستی بدانیش

دروازه‌ی کوتاهِ خانه‌ی ما را نکوفته است...

با آنان بگو که با ما

نیازِ شنیدنِ شان نیست.

با آنان بگو که با تو

مرا پروای دوزخ دیدار ایشان نیست
تا پرنده‌ی سنگین‌بالِ جادویی را که نغمه‌پردازِ شبان‌گاه و بامداد
ایشان است
بر شاخ‌سارِ تازه‌رویِ خانه‌ی ما مگذاری.

در آئینه و مهتاب و بستر بنگریم
در دست‌های یک‌دیگر بنگریم،
تا در، ترانه‌ی آرامش‌انگیزش را
در سرودی جاویدان
مکرر کند.

تا نگاه ما

نه در سکوتی پُردرد، نه در فریادی ممتد
که در بهاری پُرجوی‌بار و پُرآفتاب
به ابدیت پیوندد...

از شهرِ سرد ...

صحرا آماده‌ی روشن شدن بود
و شب از سماجت و اصرار دست می‌کشید.

من خود گرده‌های دشت را بر ارابه‌ئی توفانی درنوردیدم:
این نگاه سیاه آزمند آنان بود تنها
که از روشنائی صحرا جلو گرفت.
و در آن هنگام که خورشید
عبوس و شکسته‌دل از دشت می‌گذشت
آسمان ناگزیر را
به ظلمت جاودانه
نفرین کرد.

بادی خشم‌ناک دو لنگه‌ی در را بر هم کوفت
و زنی در انتظار شوی خویش، هراسان از جا برخاست.
چراغ از نفس بوی‌ناک باد فرومرد
و زن شرب سیاهی بر گیسوان پریش خویش افکند.
ما دیگر به جانب شهر تاریک باز نمی‌گردیم
و من همه‌ی جهان را در پیراهن روشن تو خلاصه می‌کنم.

□

سپیده‌دمان را دیدم
که بر گرده‌ی اسبی سرکش بر دروازه‌ی افق به انتظار ایستاده بود
و آن‌گاه سپیده‌دمان را دیدم که نالان و نفس‌گرفته، از مردمی که
دیگر هوای سخن گفتن به سر نداشتند دیاری ناآشنا را راه می‌پرسید.
و در آن هنگام با خشمی پُرخروش به جانب شهر آشنا نگریست
و سرزمین آنان را به پستی و تاریکی‌ی جاودانه دشنام گفت.

پدران از گورستان بازگشتند
و زنان، گرسنه بر بوریاها خفته بودند.
کبوتری از بُرج کهنه به آسمان ناپیدا پرکشید
و مردی جنازه‌ی کودکی مرده‌زاد را بر درگاه تاریک نهاد.

ما دیگر به جانب شهرِ سرد باز نمی گردیم
و من همه‌ی جهان را در پیراهنِ گرمِ تو خلاصه می کنم.

□

خنده‌ها چون قصیل خشکیده خش خش مرگ آور دارند.
سربازان مست در گوجه‌های بُن بست عریده می کشند
و قجه‌ئی از قعر شب با صدای بیمارش آوازی ماتمی می خواند.
علف‌های تلخ در مزارع گندیده خواهد رُست
و باران‌های زهر به کاریزهای ویران خواهد ریخت،
مرا لحظه‌ئی تنها مگذار
مرا از زره نوازشات روئین تن کن.
من به ظلمت گردن نمی نهم
جهان را همه در پیراهنِ کوچکِ روشنات خلاصه کرده‌ام
و دیگر به جانبِ آنان
باز
نمی گردم.

با هم سفر

سرکش و سرسبز و پیچنده

گیاهی

دیوار کهنه‌ی باغ را فروپوشیده است.

از این سو دیوار دیگر به جز جرزى از بهار نیست،

که جراحات آجرها را مرهم سبز برگ شفا بخشیده است.

و از آن سو

دیگر

گیاه پیچنده

چون خیزابی لب‌پرزنان سایبانی بر پی‌گاه دیوار افکنده است!

رطوبت ویران‌کننده، از تب پُرحرارت رویش گیاه، جرزها را رها می‌کند

و دیوار، در حرارتی کیف‌ناک بر بنیاد خویش استوارتر می‌گردد

و عابری رنجور در سایه‌فرش آن سو باغ

از خسته‌گی‌ی راه بی‌منظر و بی‌گیاه

می‌آساید...

به همه آن کسان که به عشقی تن در نمی‌دهند چرا که ایمان خود را از

دست داده‌اند!:-

در تن من گیاهی خزنده هست

که مرا فتح می‌کند

و من اکنون جز تصویری از او نیستم!

من جزئی از توأم ای طبیعت بی‌دریغی که دیگر نه زمان و نه مرگ،

هیچ یک عطش مرا از سرچشمه‌ی وجود و خیالات بی‌نیاز

نمی‌کند!

□

من چینه‌ام من پیچک‌ام من آمیزه‌ی چینه و پیچک‌ام

تو چینه‌ای تو پیچک‌ای تو آمیزه‌ی مادر و کودک‌ای.

ای دستان بی‌غبار پُرپرهیزی که مرا به هنگام نوازش‌های مادرانه از

جفت آگاهی به وجود دشمنان و سیاه‌دلان غرقه‌ی اندوه

می‌کنید! مرا به ایمان دوران جنینی خویش بازگردانید تا
دیگر باره با کلماتی که کنون جز از فریب و بدی سخن
نمی‌گوید، سرودِ نیکی و راستی بشنوم.

ای هم‌سفر که راز قدرت‌های بی‌کران تو بر من پوشیده است! - مرا به
شهر سپیده‌دم، به وّاحه‌ی پاکِی و راستی بازگردان! مرا به دورانِ
ناآگاهیِ خویش بازگردان تا علف‌ها به جانب من برویند
تا من به‌سانِ کندو با نیشِ شیرینِ هزاران زنبورِ خُرد از عسلِ مقدس
آکنده شوم،

تا چون زنی نوبار

با وحشتی کیف‌ناک

نخستین جنبش‌های جنین را به انتظار هیجان‌انگیزِ تولدِ نوزادی
دل‌بند مبدل کنم که من او را باز یافته‌گی خواهم نامید. هم‌بسترِ
ظلمانی‌ترین شب‌های از دست داده‌گی! - من او را یاز یافته‌گی
نام خواهم نهاد.

باغ آینه

چراغی به دستام چراغی در برابرم.
من به جنگ سیاهی می‌روم.

گهواره‌های خسته‌گی
از کشاکش رفت و آمدها
باز ایستاده‌اند،

و خورشیدی از اعماق
کهکشان‌های خاکسترشده را روشن می‌کند.

□

فریادهای عاصی آذرخش -
هنگامی که تگرگ

در بطن بی‌قرار ابر
نطفه می‌بندد.

و درد خاموش‌وار تاک -
هنگامی که غوره‌ی خُرد
در انتهای شاخ‌سار طولانی پیچ‌پیچ جوانه می‌زند.
فریاد من همه‌گریز از درد بود
چرا که من در وحشت‌انگیزترین شب‌ها آفتاب را به دعائی نومیدوار
طلب می‌کرده‌ام

□

تو از خورشیدها آمده‌ای از سپیده‌دم‌ها آمده‌ای
تو از آینه‌ها و ابریشم‌ها آمده‌ای.

□

در خلئی که نه خدا بود و نه آتش، نگاه و اعتماد تو را به دعائی
نومیدوار طلب کرده بودم.

جریانی جدی
در فاصله‌ی دو مرگ

در تهی میانی دو تنهائی -
[نگاه و اعتماد تو بدین گونه است]!

□

شادی تو بی رحم است و بزرگوار
نفسات در دستهای خالی من ترانه و سبزیست

من
برمی خیزم!

چراغی در دست، چراغی در دلام.
زنگار روح ام را صیقل می زنم.
آینهئی برابر آینهات می گذارم
تا با تو

ابدیتی بسازم.

۱۳۳۸

مرثیه

نیم‌روز...

نیم‌روز...

بی‌آن که آفتاب را در نصف‌النهار خوف‌انگیزش بازبینیم،
در پس ابرهای کج، نقاب‌های گول و پرده‌های هزاران ریشه‌گی
باران آیا

زمان از نیم‌روز موعود گذشته است
و شب جاودانه دیگر، چندان دور نیست؟
و ستاره‌گان، در انتظار فرمان آخرین به سردی می‌گرainد
تا شب جاودانه را غروری به کمال بخشایند؟

□

نیش‌خندها لبان تازه‌تری می‌جویند
و چندان که از جُست‌وجوی بی‌حاصل باز می‌مانند
به لبان ما باز می‌آیند.

□

از راه‌های پُرخبار، مسافران خسته فرامی‌رسند...
«- شست‌وشوی پاهای آبله‌گون شما را آبِ عطرآلوده فراهم
کرده‌ایم
ای مردان خسته
به خانه‌های ما فرود آئید!»

«- در بستری حقیر، امیدی به جهان آمده است.

ای باکره‌گان اورشلیم! راه بیت‌الحم کجاست؟»

و زائران خسته، سرودگویان از دروازه‌ی بیت‌الحم می‌گذرند و در
جُل‌جُنای چشم‌به‌راه، جوانه‌ی کاج، در انتظار آن‌که به هیأت
صلیبی درآید، در خاموشی شتاب‌آلوده‌ی خویش، به جانب
آسمان تهی‌قد می‌کشد.

□

نیم‌روز...

نیم‌روز...

«- در پس ابر و نقاب و پرده، آیا
زمان از نیم‌روز گذشته است؟
و شب جاودانه آیا
دیگر چندان دور نیست؟»

و زمینی که به سردی می‌گراید، دیگر سخنی ندارد.
آن‌جا که جنگ‌آوران کهن گریستند
گریه پاسخی به خاموشی ابدی بود.

□

عیسا بر صلیبی بی‌هوده مرده است.
حنجره‌های تهی، سرودی دیگر گونه می‌خوانند، گوئی خداوند بیمار
در گذشته است.

هان! عزای جاودانه آیا از چه هنگام آغاز گشته است؟

□

رگ‌بارهای اشک، شوره‌زار ابدی را باور نمی‌کند.
رگ‌بار اشک، شوره‌زار ابدی را بارور نمی‌کند
رگ‌بارهای اشک، بی‌حاصل است
و کاج سرفراز صلیب چنان پُربار است
که مریم سوگ‌وار
عیسای مصلوب‌اش را باز نمی‌شناسد.

در انتهای آسمان خالی، دیواری عظیم فرو ریخته است
و فریاد سرگردان تو
دیگر به سوی تو باز نخواهد گشت...

نبوغ

برای میهنِ بی آب و خاک
 خلقِ پروس
 به خون کشیده شدند
 ز خشم ناپلئون،
 و ماند بر سرِ هر راه کوره‌ی غم‌ناک
 گوری چند
 بر خاک
 بی سنگ و بی کتیبه و بی نام و بی نشان
 از موکبِ قشونِ بوناپارت
 بر معبرِ پروس...
 آن‌گه فره‌دریک وطن‌دوست
 آراست چون عروس
 در جامه‌ی زفاف
 زن‌اش را،
 تا بازپس ستاند از این ره‌گذر
 مگر
 وطن‌اش را

[وین زوجه
 راست خواهی
 در روزگارِ خویش
 زیباترینِ محصنه‌گان بود
 در
 اروپا]!

□

هنگامِ شب - که رقصِ غم آغاز می‌نهاد
 مهتاب
 در سکوت‌اش

بر لاشه‌های بی کفنِ مردمِ پروس -
خاموش شد به حجله‌ی سلطان فره‌دریک
شمعی و شهوتی.

و آن دم که آفتاب درخشید
بر گورهای گم‌شده‌ی راه و نیم‌راه
[یعنی به گورها که نشانی به جای ماند
از موکب قشون بوناپارت
در رزمِ ماگدهبورگ] -
خاکِ پروس را

شَه فاتح
گشاده‌دست
بخشید هم‌چو پیرهنی کهنه‌مرده‌ریگ
به سلطان فره‌دریک،
زیرا که مامِ میهنِ خلقِ پروس
بود

سر خیلِ خوشگلانِ اروپایِ عصرِ خویش!

□

بله...

آن وقت

شاهِ فاتحِ بخشنده بازگشت

از کشورِ پروس،

که سیراب کرده بود

خاکِ آن را

از خونِ شورِ زُبده‌سواران‌اش،

کامِ خود را

از طعمِ دبشِ بوسه‌ی بانویِ او، لوئیز.

و از کنارِ آن همه بر خاک مانده‌گان

بگذشت شاد و مست

بگذشت سرفراز

بوناپارت.

می‌رفت و یک ستاره‌ی تابنده‌ی بزرگ
بر هیئت رسالت و با کُنیهِ نبوغ
می‌تافت بر سرش
پُرشعله، پُرفروغ.

۱۳۳۸

شعار ناپلئون کبیر
شعار ناپلئون کبیر
در جنگ‌های بزرگ میهنی

برادرزنان افتخاری!
آینده از آن هم‌شیره‌گان شماست!

قصه‌ی دخترای ننه دریا

یکی بود یکی نبود.

جز خدا هیچ‌چی نبود

زیر این تاقِ کبود،

نه ستاره

نه سرود.

عموصحرا، تُپلی

با دو تا لُپِ گُلی

پا و دست‌اش کوچولو

ریش و رُوح‌اش دوقلو

چپ‌اش خالی و سرد

دل‌ک‌اش دریایِ درد،

دَرِ باغو بسته بود

دَمِ باغ نشسته بود:

«- عموصحرا! پسران کو؟»

«- لبِ دریانِ پسرانم.

دخترایِ ننه‌دریارو خاطرخوانِ پسرانم.

طفلیا، تنگِ غلاغ‌پر، پاکشون

خسته و مرده، میان

از سرِ مزرعه‌شون.

تنِ شونِ خسته‌ی کار

دلِ شونِ مُرده‌ی زار

دَس‌اشونِ پینه‌ترِ ک

لباس‌اشونِ نم‌دک

پاهاشونِ لُخت و پتی

کجِ کلاشونِ نم‌دی،

می‌شینن با دلِ تنگ

لبِ دریا سرِ سنگ.

طفلیا شب تا سحر گریه‌کنون

خوابو از چشمِ به‌درد و خسته‌شون پس می‌رونن

توی دریایِ نمور
می‌ریزن اشکایِ شور
می‌خونن - آخ که چه دل‌دوز و چه دل‌سوز می‌خونن! -:

«- دخترایِ ننه‌دریا! کومه‌مون سرد و سیاس
چشِ امیدِ مون اول به خدا، بعد به شماس.

کوره‌ها سرد شدن
سبزه‌ها زرد شدن
خنده‌ها درد شدن.

از سرِ تپه، شبا
شیهه‌یِ اسبایِ گاریِ نمیا،
از دلِ بیشه، غروب
چهچه سار و قناریِ نمیا،

دیگه از شهرِ سرود
تک‌سواریِ نمیا.

دیگه مهتابِ نمیا
کرمِ شب‌تابِ نمیا.
برکت از کومه رفت
رستم از شانومه رفت:
تو هوا وقتی که برق می‌جَه و بارون می‌کنه
کمون رنگه‌به‌رنگ‌اش دیگه بیرون نمیا،
رو زمین وقتی که دیبِ دنیارو پُر خون می‌کنه
سوارِ رخسِ قشنگ‌اش دیگه میدون نمیا.

شبا شبِ نیس دیگه، یخ‌دون غمه
عنکبوتایِ سیا شب تو هوا تار می‌تنه.

دیگه شبِ مرواری‌دوزون نمی‌شه
آسمون مثلِ قدیم شب‌ها چراغون نمی‌شه.

غصه‌یِ کوچیکِ سردیِ مِثِ اشک -
جایِ هر ستاره سوسو می‌زنه،

سرِ هر شاخه‌ی خشک
از سحر تا دلِ شبِ جغده که هوهو می‌زنه.

دلا از غصه‌ی سیاست
آخه پس خونه‌ی خورشید کجاس؟

قفلِه؟ وازش می‌کنیم!

قهره؟ نازش می‌کنیم!

می‌کشیم منت شو

می‌خریم همت شو!

مگه زوره؟ به خدا هیچ کی به تاریکی‌ی شب تن نمی‌ده
موشِ کورم که می‌گن دشمنِ نوره، به تیغِ تاریکی گردن نمی‌ده!

دخترای ننه‌دریا! رو زمین عشق نموند
خیلی وخ پیش باروبندیل شو بست خونه تکوند

دیگه دل مثل قدیم عاشق و شیدا نمی‌شه
تو کتابم دیگه اون جور چیزا پیدا نمی‌شه.

دنیا زندون شده: نه عشق، نه امید، نه شور،
برهوتی شده دنیا که تا چش کار می‌کنه مُرده‌س و گور.

نه امیدی - چه امیدی؟ به خدا چیف امید! -
نه چراغی - چه چراغی؟ چیزِ خوبی می‌شه دید؟ -
نه سلامی - چه سلامی؟ همه خون‌تشنه‌ی هم! -
نه نشاطی - چه نشاطی؟ مگه راه‌اش می‌ده غم؟ -:

داش آکل، مرد لوتی،

ته خندق تو قوتی!

توی باغ بی‌بی جون

جم‌جمک، بلگ خزون!

دیگه ده مثل قدیم نیس که از آب دُر می‌گرفت
باغاش انگار باهارا از شکوفه گُر می‌گرفت:
آب به چشمه! حالا رعیت سر آب خون می‌کنه
واسه چار چیکه‌ی آب، چل تارو بی‌جون می‌کنه.

نعشا می‌گندن و می‌پوسن و شالی می‌سوزه
پایِ دار، قاتلِ بی‌چاره همون جور تو هوا چش می‌دوزه

- «چی می‌جوره تو هوا؟
رفته تو فکرِ خدا؟...»

- «نه برادر! تو نخ ابره که بارون بزنه
شالی از خشکی درآد، پوکِ نشا دون بزنه:
اگه بارون بزنه!
آخ! اگه بارون بزنه!».

دخترای ننه دریا! دل مون سرد و سیاس
چشِ امیدمون اول به خدا بعد به شماس.

آزتون پوستِ پیازی نمی‌خایم
خودِ تون بسِ مونین، بقچه‌جاهازی نمی‌خایم.

چادرِ یزدی و پاچین نداریم
زیرِ پامون حصیره، قالی‌چه و قارچین نداریم.

بذارین برکتِ جادوی شما
ده و بیرونه‌رو آباد کنه
شب‌نم موی شما
جیگرِ تشنه‌مونو شاد کنه
شادی از بوی شما مس شه همین جا بمونه
غم، بره گریه‌کنون، خونه‌ی غم جابمونه...»

□

پسرایِ عموصحرا، لبِ دریایِ کبود
زیرِ ابر و مه و دود
شبو از رازِ سیا پُرمی‌کنن،
توی دریایِ نمور
می‌ریزن اشکای شور
کاسه‌ی دریارو پُرڈر می‌کنن.

دخترای ننه دریا، تَه آب
می‌شینن مست و خراب.

نیمه‌غریون تن شون
خزه‌ها پیرهن شون
تن شون هُرم سَراب
خنده‌شون غُل غُل آب
لب شون تُنگ نَمک
وصل شون خنده‌ی شک
دل شون دریای خون،
پای دیفار خزه
می‌خسکن ضجه کنون:

«- پسرای عموصحرا لب تون کاسه‌نبات
صدتا هجرون واسه یه وصل شما خمس و زکات!
دریا از اشک شما شور شد و رفت
بخت مون از دَم در دور شد و رفت.
راز عشقو سر صحرا نریزین
اشک تون شوره، تو دریا نریزین!
اگه آب شور بشه، دریا به زمین دَس نمی‌ده
ننه‌دریام دیگه مارو به شما پس نمی‌ده.
دیگه اون‌وخ تا قیامت دل ما گنج غمه
اگه تا عمر داریم گریه کنیم، باز کمه.
پرده زنبوری دریای می‌شه بُرج غم مون
عشق تون دق می‌شه، تا حشر می‌شه هم‌دم مون!»

□

مگه دیفار خزه موش نداره؟
مگه موش گوش نداره؟ -

موش دیفار، ننه‌دریا رو خبردار می‌کنه:
ننه‌دریا، کج و کوچ
بددل و لوس و لجوج،
جادو در کار می‌کنه. -
تا صداشون نرسه

لب دریای خزه،
از لجّاش، غیه کشون ابرارو بیدار می کنه:

اسبای ابر سیا
تو هوا شیّه کشون،
بشکه‌ی خالی‌ی رعد
روی بوم آسمون.
آسمون، غرومب غرومب!
طبل آتیش، دودودومب!
نعره‌ی موج بلا
می‌ره تا عرش خدا؛
صخره‌ها از خوشی فریاد می‌زنن.
دختر از دل آب داد می‌زنن:

«- پسرای عمو صحرا!
دل ما پیش شماس.
نکنه فکر کنین
حقه زیر سر ماس:
ننه دریای حسود
کرده این آتش و دود!»

□

پسرا، حیف! که جز نعره و دل‌ریسه‌ی باد
هیچ صدای دیگه‌ئی
به گوشاشون نمیاد! -
غم شون سنگ صبور
کج کلاشون نم‌دک
نگاشون خسته و دور
دل شون غصه‌ترک،
تو سیاهی، سوت و کور
گوش می‌دن به موج سرد
می‌ریزن اشکای شور
توی دریای نمور...

□

جُم جُمک برق بلا
 طبل آتیش تو هوا!
 خیزخیزک موج عبوس
 تا دم عرش خدا!
 نه ستاره نه سرود
 لب دریای حسود،
 زیر این تاق کبود
 جز خدا هیچ چی نبود
 جز خدا هیچ چی نبود!

۱۳۳۸